



M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE578

تقریظ از جناب نشی سنت الی صاحب متخلصین محمد بن کبیر عبدالستار بن محمد بن
بورزدگور کھویر برادر مصنف کتاب ہذا کہ از حروف اوّل ہر شعر
تاریخ طبع کتاب ہذا ظاہر می شود

حروف	بسم اللہ الرحمن الرحیم	اعداد
ہ	ہمہ حمد شایان آن کہ پیاست	۵
س	سند بندہ را کو بود بندہ ۱	۶۰
ک	کے کو نیار دوز محبوب یاد	۲۰
ن	ندائتم کنم چون ادا سے پاس	۵۰
ر	دل و دلائش و قدم و فعل و خیال	۴
م	مگر حیف بار اسے تمہیں نیست	۴۰
ن	نہیک اعتقاد ہم نہ کردار نیک	۵۰
ب	بہ غفلت ہمہ دم بسر کردہ ام	۴
ب	بہ بختاے برنا کسے طے من	۲
ب	برادر کہ مار از جهان بہتر است	۲
ا	از دہست مارا ہمہ کار و بار	۲
ا	از دوز جہان نیکنامی مرست	۱
ا	از دہلہ فرزندگی ہا سے سن	۱

ب	بهرز سناجات ایهات چند	۲	ارشت است بر منی و دل بسند
ن	مخود او چو در هفت کیش درست	۵۰	زین خور سنا قیوس نامش ثلثت
م	مرا هفت میگردد زن آمد بنام	۲۰	که از هفت کیش خنده انعام
خ	خجسته کناسه خوش است انصاف	۱۰۰	که در ششاسه خدا بخش
ک	کس که کوز خندان دلش زنده باد	۲۰	هم از نور عرفان فروزنده باد
ب	بهر دل سناجات ایهات من	۱	همانا که باشد سنا جاست من
ک	که بار ب تاز برکت این کلام	۲۰	مرا هم بده ذوق ذکر و نام
ش	شده دبا گوی سر استخام من	۳۰۰	بود فرخ و نیکی فرجام من
ر	درین باب خوش گفته استان حکیم	۴	دوران را به نیکیان به بحث کریم
ج	چو این هفت بیکر بیان رسیده	۲۰	به خلعت هفت الوان کشیده
ب	بهر سن کتابت به پیر بسته	۳	بروز لوطی آراسه بسته
ک	کندون اسه خداوند رفیع سما	۲۰	توسیدل کن این سناجات را
ج	چو هفت اختر این را در خنده دار	۳	درین هفت کشتارش پانیده دار
ب	پیشانی خالیم پراگنده دل	۲	بوصیان مرا هست آگنده دل
ز	از سن این دعا را بکن استجاب	۳۳/۳۳	به بخشاسته و بر من مفر استجاب

تقریبه قطعات اسرار از جناب مولوی محمد بنی بخش صاحب کلیل عدالت نجی
ضلع گور که پور متوطن رئیس محلی شهر ضلع جون پور خالص قسیم

صاحب علم و فضل و صدق و سداد	ذمی مروت خلیق و نمک نهاد
ناظم دار مال گور که پور	ناظم بے بدل اومان پر شاد

بهر سال شهر ممتاز است
 نظم کرد است آن فصیح و بلیغ
 هم بشکر و سپاس منعم خلق
 هم به نکر و نیاز ذات فردش
 هر یک در قفسه از تحید است
 هفت نهاد است از پے هفت
 هفت نهاد است این هفت هجده
 تا عالم که هفت کوکب پر خ
 تا بود ماد نذر دهر سراج
 تا شیر خسته با سته
 هفت پیکر هفت سیاره
 به هفت جزایه غیر رسد
 هفت انشوران قدس شاس
 چون قسیم نیاز مند به شوق
 گشت در فکر سال تصنیفش
 که فائیه سال هجری دال

طالعش تمام آن عالی داد
 هفت هندی بگردش هماد
 هم به عوالت خیر با فریاد
 پس به نجات رسد که منقاد
 هر یک خوش و طیف ز باد
 ذاکران خدا کنندش یاد
 هفت پیکر فصیح نام نهاد
 رد نماید امور کون و نساد
 تا روانی است هر دو را بشاد
 بر فلک و در روش بود متقاد
 هفت اقلیم را منور باد
 به عاقلان کنش یاد
 بهر عدل خود و همتش داد
 دیده آن را بهایند افتاد
 بافت از خیمه این ندارد داد
 هفت پیکر هفت نام نهاد

قطعه تاج و تکرار از جناب مولوی محمد صفر حسین خان صاحب کوریه پور قاضی
 جوهر متخلص به ناظر

انجام از کتاب هفت پیکر

سجاست خویش باشد هفت فقر

صدای کاغذ من صبح منور	در آوازه سواد و دیده دل
چو بر فراقی پری زلفت سغب	سطور پرده صبر عشق مبار
که در هر یکیش بحریت مضم	پیشتر معرفت بین نامرانی
به هر سحر تو اند شد شناور	معال است این کائناتی پیکار
به هر سخن طبع سخنور را	چو سلمان میزند صدای پیغم
بتاج شاد باشد جیفه پر	بنام آوازان بالقلم و زبان پس
کلاه خند گور که پور بر سر	بدین طبع رسا زید که دارد
که باشد ناظر منظور و منظر	بهر کارش بود کار نظارت
که داری این چنین طهر بر آرد	به سبوت سعد خود می نازغب
و ماغ عالمی باشد معطر	که از بوسه کلام مشک برش
به قلب قالب طبع محج	چو این نادر کتاب او در آمد
ز یک قالب بر آمد چنین پیکر	شگفت آمد چو جاسد حسن غری
ز قالب شد نمایان بهفت پیکر	سروش گفت ناظر سال طبعش

ایضا

بنام پر صفا سبک بهفت پیکر	چو شد تصنیف این نادر رساله
مناجات و دعا سبک بهفت پیکر	به فصلی گفت ناظر سال طبعش

ایضا

پیکر با تصنیف نمود	چون شمس او مان بر شاد
توشه آخر ختم نمود	در سمد سال تصنیف

قطعه تاریخ طبع از جناب شاه محمد غفر الله حق صاحب مخلصین عزیز مسئولین
آستانه چینی بی پرگنه سگداری ضلع اعظم گنده

صغیر لبسل هندوستان اومان پرشار	صداسه نموده دست بگوش ایران داد
گل طبیعت نخل مراد اومان پرشار	چو بوسه گل بسیر انجمن گل افشان داد
به هفت پرده منظوم سبزه سیاره	به هفت پیکر بهر هفت کرده اعلان داد
به عطر سبزه سی گماسه خاطر نگین	بهال شوق عنادل هواسه ایمان داد
بجوشش بحر خود گوهر مضامین را	شعاع لعل خورشید زابر فیضان داد
خسته کلام در سه بندش مقالانش	کر حرف و نقطه و سفیش شرح ابقان داد
میرس وصف سعانی گورخان کلام	سواد زلف سیاهش نشان حیران داد
نوازه نموده نادر بشاخ شوق سرود	کر عشق و وصف الهی سخن و افسان داد
نمل سبز گلدسته گل سرخش	درق درق به گل افشانی خیابان داد
نشان سال زنجیری عزیز عاصی گفت	به کوه هزار و سه صد سی و نه خوان داد

قطعه تاریخ از جناب مولوی وکیل حمزه صاحب مخلصین فارغ ندیس ضلع شیخ پور
تپه ساکنه پور ضلع بلیا وکیل عدالت کشنری ضلع گورکھ پور

گفت همان شرف نادر اومان پرشار	به هفت پیکر به مناجات خداوند عباد
به هفت اختر به سراج هنر کرده طلوع	به هفت کشور شده در بحر کلاشن آباد
به هفت دفتر بود این تند است و گلش	به هفت گوهر بهر تاج سخن خوش به نداد
به هفت فلک به سیر دنیا گردان	به هفت روز است به گیتی سبک گردان
شاد باد آنکه رقم از سیر خلاص نمود	و آنکه خواندش بدل اثر صدق و سواد

این فکر است من فعلی معنی فارغ	من کبری در زمانه کبر است اعداد
افرت را تحفه گیر من معنی بیش	در میان کبر کثرت است ز نسبت قنار

۱۸۹۵

۱۹۵۲

دیگر

کرده تصنیف که نامزدان به شاد	مهرت بیکر به مناجات خداوند قدیر
مهم بهیچ در سلطان به فارغ گفتا	از سبب به مناجات بود به تائید

قطعه تانچ از تانچ فکر سید تصدیق حسین صاحب مثنوی متخلصین ضامن و قمر
کلمه سی ضاع گوهر کچور متوطن قصه پادشاه ضامن شیر آباد

سپاس اید و سه را که جان آفرید	ز بهین آفرید به آسمان آفرید
زمین را از سبزه چین کرد و سبزه	نعمه ساجدان فلک شد مجید
ز خورشید تا ذره عالم تمام	سبزه قیامت در شهادت تمام
و صنعتش زبان در دهین حرفه زن	و حکمتش بهین جان و جان درین
به خرام که فوسل ما رنی دوم	ز جرم و خطا رسگار می دوم
و به ذوق حمد و ثننا بنده را	سجده اودم از خطا بنده را
کبر و است سوارش بلند این زمان	بدرگاهش ایدل مناجات خوان
سناجات آن مهرت چیکر بنام ملا	که هر مهرت کرد است یک نیک نام
نوشت است آن مرد پاکیزه مهرش	که دارد باد صاف حق دل بهرش
تو هر حرف نامش را بهر بدان	تو تعداد را حرف کن ایست جهان
یک و شش چهل هم یک در شمار	رو دود صد و سه صد و یک چهار
خدا یا بتو میسکتم التبحر	تو مقبول کن این دعا عی رضا

مشتی سنت لال منبر ہے	بجھتے پڑھ کر مرا عزیز کے
خلق میں کون اُسے پڑھ کر رہی	اور جو اُس کے ہیں ترسے بھائی
شکر خالق سدا زبان پر ہے	دل میں ہیں مسئلے لغو کے
ایک عقد ہر سب سے بہتر ہے	عقلمند ایک روز لائے سیسے ہیں
یہ مناجات ہفت پیکر ہے	اور اس طرح مجھ سے فرمایا
سچ تو یوں ہے بیان سے باہر تو	لطف آجا جو اُس کے پڑھنے میں
ہے ہی لفظ جو مقرر ہے	میں نے پڑھ کر اسے کہا آمین
فکر ناحی کی عجب کھنکھ ہے	باقی غیب نے ندا دی
لفظ آمین ختم تو بہتر ہے	ہر مناجات ہفت پیکر سے

قطعہ تاریخ طبع از جناب مشتی محمد حسن صاحب مخلص بہ عجیب گو رکھ پوری

کرے جو اسے دردی خوش غیب	تقدیرت میں ہر ہفت پیکر عجیب
تو دل بدل ادھما۔ عجیب وغریب	ہر فی جب مجھے سال فضلی کی فکر

غلط نامہ مناجات ہفت پیکر

صفحہ	غلط	صفحہ	غلط	صفحہ	غلط
۲	۲	۳۲	۱۲	۳۲	۱۲
۶	۶	۴۳	۱۲	۴۳	۱۲
۸	۸	۴۴	۱۲	۴۴	۱۲
۱۱	۱۱	۴۹	۳۲	۴۹	۳۲

بسم الله الرحمن الرحيم

از تو روشن گشت این کون و مکان	اسے خدا سے من پناہ دو جهان
اسے کہ تو گم گشتہ را عرفان دہی	اسے کہ تو ہر قلب را ایمان دہی
اسے کہ تو در ماندہ را سالان دہی	اسے کہ تو ہر درد را درمان دہی
تا نسا دم من درین ہستی قدم	تو مرا آوردی از کسب عدم
جملہ در بازار لطفت یافتہ	من ز سودائے کہ در دل داشتہ
روز و شب بر بخشش آمادہ	انجپہ سے بایستہ مارا دادہ
نیز دادی علم و دانش عقل و ہوش	دادہ یار سب تو مارا چشم و گوش
این زبان ما پے گفتار ما	دست و پا دادی پے رفتار ما
زانکہ ہستی کار سازد و جہان	و دادہ دل اندر دراز نہان
مشک نافہ را چہ سین خوشبودہی	شک اندر نافہ آہو دہی
تا از دمازہ شود بہر روز جان	از زمین تیرہ آری آب و نان

آب و جان را تو ز حکمت خون گئی عطا	نیز از خون جسم را گلگون گئی عطا
خون ز حکمت می شود شیر سید	گر تو سے خواهی بر آرد بار سید
برگ چیده را گئی سید و چین	بیکسے را پیشدا سے انجمن
خبر را گل سید ہی گئی پر ز بو	از ثنائیت بر زبان ها گفت گو
شیره شیرین د ہی انگور را	شبه خالص سید ہی زنبور را
چرخ دوار از برائے ماردود	سجیم سبیا از برائے ماردود
آفتاب و ماهتاب و ابر و باد	می دوند این اسلے ما شاد شاد
روز بهر سیر و تفریح من است	شب برائے عیش آرام من است
این زمین بس فراخ و برد بار	روز می آرد ز حکمت برگ و بار
سبز زار و کو هسار و دشت و راغ	از برائے ما تو کردی کشت و باغ
تو هم را رزق و تو شمه سید ہی	هر شجره را برگ و خوشه سید ہی
استخوان را سبک کنی نخل بزرگ	مور از تو می شود پهل سنگ
کوه گردد از تو یک بشکسته کاه	ذره از تو می شود مانع راه

تو که داسے را تو انگر میسگنی	تو سبوسیدہ را از میسگنی
از بے ما کردہ باغ دہسار	این گل رعنا و پر بوی ونگار
از براسے ما تو کردی نفسہ نغز	میوہ ہاسے خوشگوار و پر زعفر
برگ گوناگون و بو قلمون زلفت	بر زمین فرخش زمر و کون زلفت
از براسے درو و بمب رسی دعا	لایق ہر کس دہی آب و ہوا
میر سدا دمارا ہر زمان	تا کہ با شتم من خدا یا در امان
از ملک بگذشت در پاکی ز تو	شد بزرگ ابن آدم خاکی ز تو
سفلس بے مایہ را سازی امیر	یک پیادہ از تو میگرد و وزیر
چون تو انہم کردن اسے پروردگار	شکر این اقسام طے بے شمار
تو مرا از معیشتا دار دور	از حد در نخوت و کبر و غرور
یا الہی الا مان و الا مان	از شر شیطان و شر ظالمان
دشمنانہم را بہ الفت و غریق	دوستانہم را تو با من کن رفیق
کن ہم میسگی ہا تو بند نیست من	ہیچ کس یا بہ نہ رنج از دست من

تا کند از دستان دست و زبان	تو مرا محفوظ دار از دشمنان
این دل من سوسه هر بد می رود	گفتگوئی من چون بیکان می شود
وقت خردن ترش هم سنگین است	سیوه کوه نظر رنگین تراست
بد سگالی ما را شیوه شده است	قل و فصل من چو آن سیوه شده است
باطن من تو همی رانی ز غیب	ظاهر من چون نمی رسد عیب
نیک نامی سید بی بد نام را	سیوه پنجه کنی تو خسام را
سیوه خام از تو رنگین می شود	سیوه ترش از تو شیرین می شود
تا نیستم از بدی ما در خلل	فصل ما را تو بیک کی کن بدل
آنکه بکشایند بزبان زبان	حاسد و بدگوئی و بدگوئی جهان
کن چنان که قطره باران به کوه	بر دل من طعن نه ای این گروه
می دود لطف سوسه ما حیرتیز	چون نه می ماند مرا راه گریز
پیش ما خصم می آید ز تو	چونکه عاجز می شویم در راه جو
یا فتم از زندگی شه سندی	نیست نزد من هیچ فتنه بندی

<p>تو مرا شرمسته و زود غولیش دار</p> <p>تو مدد کن که حکیم حاذق</p> <p>مقبلمان را نیست مجور سی ز تو</p> <p>نیست مارا جز عنایات تو دخل</p> <p>گر چه هستم من گندگار و فجور</p> <p>شوم دارم از لسان مردمان</p> <p>جز عنایات تو ما نیست کس</p> <p>چونکه بنده می شود مجبور تر</p> <p>که خطا آید ز من تو در گذار</p> <p>تو کن رخسار خدایا از من</p> <p>گر نمی داریم ما من قیامت</p> <p>راه مردن سخت دهم دشوار تر</p> <p>چونکه در دنیا تو کردی نیک نام</p>	<p>عفو خود را مرهم این ریش دار</p> <p>نیک و بد را بے تکلف راز تی</p> <p>کے بود خاص ترا دوری ز تو</p> <p>تا کنم من یک قدم در کار نقل</p> <p>روزی شب باشم ہی در مکرو زور</p> <p>ردے خود را چون نمایم با کسان</p> <p>که بود بر حال من فریاد رس</p> <p>میکنی بردے ترا ز جنت نظر</p> <p>هست نام پاک تو آمرزگار</p> <p>تو مرا سپار در دست کے</p> <p>درست گیر ما تو باشی اسے عزیز</p> <p>تو مرا آسان کن راه سفر</p> <p>دار در عقب مرا هم شاد کام</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از خسیال لغو و هم نقصان ما
 تو مرا در باد خود کن مستقل
 تو مرا در باد خود قسایم بهار
 تو مرا بر دگر سبب سائل مکن
 چشم ما را ببرد احسان تو بس
 دست ما را در برد دست کسان
 گر چه ما داریم بس جسم و قصد
 بسته پیش تو گنگار آمده
 اگر کنی مقبول ما را یا که رد
 جز در تو نیست ما را چاره
 چه نکه درد لا دوا پیدا شود
 من کنون از درد رنجوری خویش
 درد ما را زود تر در مان به

ملتشد کرد همیشه حسان ما
 گر چه من فرمان نه بروم تو معل
 ساینده الطاف خود دایم بهار
 خاطر من را غیبه خود مایل مکن
 چشم من هرگز مکن بردست کس
 آبروده تو مرا در دهر حسان
 تو مرا یارب مکن از خویش دور
 نام تو ستار و فقار آمده
 جز در تو سر کجا خدا ایسم زده
 رحم کن یارب تو بر بیچاره
 بنده ان از لطف عامت داشتود
 روز و شب دارم خدا یا سینه زدن
 نیم جانم را تو یارب جان به

<p> فصلت و استقامتی و تقصیر ما مقبله از رفتن بپایه را نهیست من درین تا که رسد بانگم بگوش هم ز فضل خویشتن لایعربان گر نمی سازی دعا سے من قبول نقره خاکی بود با هم سپک جمله سکه را با آتش چون نسیم ایمن چنین شد مذہب و ملت خلاف تو که و ایرانی و چینی میهن دمی جمله ز اقوام شمال و مغرب در زبان خود دعا می کنند اندرین معنی بگفتند مو لومی مهندیان را اصطلاح مهندی در دعا می کنند تا نیاید در دست فیض تو کوتاه نیست کے بجایہ کھ بختایش بجوش داران مارا تو از درد گران مردمان دانند مارا بود الفضول ضرب خود دارند ہر شاہ شہنشاہ تا نشان وحدت نقرہ دہم لیک در باطن بنا شد اختلاف ز ابلی د کابلی و غنہ نوی جمله مخلوق جنوب و مشرق در زبان خود شناسا می کنند آنکہ او صفت است تو تر معنوی سندیان را اصطلاح سند </p>	<p> فصلت و استقامتی و تقصیر ما مقبله از رفتن بپایه را نهیست من درین تا که رسد بانگم بگوش هم ز فضل خویشتن لایعربان گر نمی سازی دعا سے من قبول نقره خاکی بود با هم سپک جمله سکه را با آتش چون نسیم ایمن چنین شد مذہب و ملت خلاف تو که و ایرانی و چینی میهن دمی جمله ز اقوام شمال و مغرب در زبان خود دعا می کنند اندرین معنی بگفتند مو لومی مهندیان را اصطلاح مهندی </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

می پذیرسی دهنی مرهم بر ریش	تو د عا س لے جملہ مخلوقات خورش
نیست حاجت بالباس زردگون	قلب می بایست و سوز اندرون
نیست حاجت جامه و دستار را	نیست حاجت بر کمر ز ناز را
نیست حاجت بانالمش از ناز	اندرون پر باید از سوز و گداز
نیست حاجت با کمر بند و قبا	نیست حاجت با ازار و با عبا
نیست حاجت که بود عالی نهاد	نیست حاجت که بود صاحب نژاد
نیست بے رفعت درینجا پاسبان	نیست حاجت که بود شاد جهان
نیست اینجا حاجب و دربان در	هر که خواهد تا باید بے خط
در خطائے خویش گشته سرنگون	هر که می آید با خلاص درون
اگر چه چرخ سالش گزشتہ در فضل	تو کنی او را به لطف خود قبول
از در تو چون دشوم من نا امید	بر در تو آدم من با امید
لطف و احسان تو باشد پیش پیش	وار مار در پس خاصان خورش

بسم الله الرحمن الرحيم

از دایست آب آتش و باد و خاک	ستایش سزاوار یزدان پاک
خداوند این بهشت گردان سپهر	خداوند ماه و خداوند بهر
از وسعت پیدایش انس و جان	از گشت پیدا زمین و زمان
از گشت صحرایان و دکان	بخت آسمان و زمین و دانا
درین قالب خاک جان آفرید	زمین و زمان و مکان آفرید
زینبیه درست آمده پیرهن	پس بستر پوشی هر مرد و زن
از ارد قبا و کمر بند ساخت	قلاه و دگوبند و سر بند ساخت
شده جمله پوشاک زیبا از د	از د پر نیان گشت و دیبا از د
که پوشند شاه و امیر و فقیر	قبا کرد از خاصه و از حدیر
هم از لطف او فرش و قالین شده	شده بستر و نیز بالین شده
صدف را دهم لؤلؤ آبدار	ز کرم آرد ابریشم پر نگار

دیده لعل و فیروزه او سنگ را	بفریزد زده دام هست او رنگ را
ز مرد ازو یافته آب در رنگ	دیده لعل و گوهر ز دریا و سنگ
ازو گشت یاقوت را رنگ آب	ازو گشت الماس را آب و تاب
ز یاقوت رخساره و پر نگار	هم از زده از گوهر آب دار
فرا هم نمایه سپید زیب تن	ز مرجان و هم از عقیق یمن
ازو گشت از قاف تا قاف پر	ز اسپ و زنبیل و ستور و شتر
سپید بار در دام گشته مرا	ز قدرت همه رام گشته مرا
که دارم ز گله سحر دماغ	ازو گشت کشت ازو گشت باغ
دگر گونه رنگ و دگر گونه بو	ز اقسام گلها که می آرد او
دهد سیوه نرم از شاخ سخت	همه باغ را پر کند از درخت
دهد آب و دار و نگه هر زمان	درختان بستان را باغبان
اگر باغبان غفلت آرد ز آب	ولیکن نباشند با آب و تاب
ز لطافت او سبز دارند رنگ	درختان معر او بر کوه و سنگ

چنان شاخ و هم برگ و بار آورند	که بر کوه و صحرا بهار آورند
چو دارند او انتظار کرم	از دنازگی میرسد و بزم
به مرغان دهد قوت شام و تنم	بپای پرورشش میداست شجر
پرند و به شادی سرانید خوش	بجهد ستایشش در آید خوش
یکه سبزه و سرخ و یکه لاجورد	سیاه و سفید و یکه رنگ زرد
دگر گونه رنگ و دگر گونه پیر	دگر گونه پاست و دگر گونه سیر
دگر گونه آواز و دگر گونه نشان	دگر گونه چرخ و دگر گونه نشان
به آواز خود با نیاایش کنند	خداوند خود راستایش کنند
آه گوید و صحرای پرکشش زار	کشید و ز آب روان جویست بار
زمین آشت چو صخره در چناب	که یا به بند اندوخته بهایم حیات
چنان داد او رزق نشان به حساب	خوردند و بنوشیدند از جویست آب
نورند و از آن رزق بالشت کنند	ز سم و قد بهایش بالشت کنند
نورند و بر بولی و سر گنج کنند	ازین سود زان هم پرورستند

برین جور بانگ دارد عمار	ز احکام ادب خاکی سار
به تمییز حکمشان سر تا قدم	از خویش می بالدا و دهم
کنند از لشکر ادب را	فرانجی دهد مفلس تنگ را
شود اسب از دهن اهل زبان	ز چپان کند شاه کشورستان
رسد قسمت روز سیمرغ را	ز قدرت دهد بال و پر مرغ را
که نه کسب دارد نه بازو زرد	دهد قسمت روز بانگ و کور خط
که جنبش نباشد مراد از جا	خورد قسمت خویش آن از دما
رساند خورشش مایه از دهنه رخ	به کوه و به صحرا به کشت و بارخ
رساند به آب روان بانگ	به دشت و بیابان دهد بال و پلنگ
نه دشمن شناسد نه نیک و نه بد	به دقتیکه تقسیم روز می کند
شود ریگ صحرا ز لطفش چه کره	بیتیه شود پیشانی گروه
یکه را کند سر گرده یلان	ز تنه برآرد درخت کالان
یکه را به ملک کند خاک	بزرگی دهد بایک خادے

کیسه را کند بادشاه جهان	که باشند مردم از دور امان
تو ای داور کردگار جهان	ز تو نیست مخفی نهان و عیان
تو بخشی به رحمت گناه مرا	به انعام خود کن نگاه مرا
همه روز باشم به تحصیل مال	شب آمد شدم در پی خط و خال
همه روز در فکر خوردن گوشت	همه شب به آرام بردن گشت
غذا ای پاکیزه دل پسندید	چه نان و چه روغن چه شیو چه تنید
کباب پسندیده مرغ و بره	بقولات و اقسام باسه تره
همه میوه شیرین زشده و شکر	به بوست و به لذت به از یک دگر
همه هر چه انگ که خواه و دلم	تو از فضل خود میرسانی بهم
بچیند که در خاطر آید مرا	به چشم به خواشم بنماید مرا
باین بخشش وجود اکر ام تو	به غفلت نگیرم گیسو نام تو
بدانیم بخشنده ما تو کی ملا + و د	به خاطر داریم نقش درئی
گرم باسه تو کرد ما را دلیر	که باشم به آرام تن خفته سیر

به یک خطه بخشی گشتا و عظیم	به اتم ترا آنکه هستی حسیم
گران باشد عفو سه توانی کردگار	چه خرم من آید گم در شمار
تو یاری دهی با کسان و دمان	نگردان مرا خوار نزد کسان
به من از کسان بار نیست مستم	به هم چشم دهم پیشه عزت به
مرا می نساید چه گرز گران	تو دانی که قولی به تا کسان
به الطاف خود باشی به با شفیق	تو دانی که داریم قاصد رقیق
تو باشی بالغام خود هر بان	مرشد مساری مدد بهر نان
ز اول رضا جو سه در بان شوند	کسانیکه او پیش سلطان روند
از امید و از بیم شد مستم	شد او را چو در پیش سلطان گز
نذارم ز تو خوف اسه به بان	ز تو آنچه خواهم به گویم به را زانو
ز تو هر چه آید مرا کردگار	خوش است آن ز منکس و به روزگار
که بایست ما را بهر آن سیکانی	تو اکر ام بر من چنان می گنی
ورا دور و دراز فضا را	کسی راه را نکس که می پرورد

دور رزق و هم ناز بردار و اوستا	گن هوش سناستد نئے آردار
به این ناز و نعمت چو دارد در آغوش	بدست کسے چون سپارد در
همی دارم امید از سے کردگار	که پیش کسے تو کن شرمسار
چون امید گشتم ز بر نادر و پیر	فلک دم سرم بردت ناگزیر
مرا جود و انعام و لطیف تو بس	مکن حاجتتم را تو بردست کس
نه دارم ز سب نایب بندگی	به غفلت لب بد کرده ام زندگی
ز با کن تو مارا ز درد و بلا مگو	که در رنج و سختی شدم مبتلا
تو از دست خود اسنجه خواهی بکن	زدست تو مارا نه باشد سسفن
را اعمال ما سے بدو پرستور	بیا حسان و الطاف خود دارد در
تو مارا به گرد سناسا ہی مکن	پسے شیوه رو سیا ہی مکن
بحرم حیل سال بگذشت و شش	بکار جہان مانده در کشاکش
ہمہ روز باشیم در این دآن	پراگندہ خاطر ز کار تبہسان
ہی بدہ قوت اجتناب	ز کردار دفعل بدو نا صواب

چهل سال بخشش مصیبت کرده ام	به غفلت همه عمر خود برده ام
همه روز در مصیبت دیده ام	از الطاف خود عیب پوشیده ام
تو از رزق گاهی نه کم کرده	اضافه بر دهم کرده
اضافه چه باشد هم از لطف خویش	رسانی تو ما را ز اندازه بیش
همی دانم اے کردگار جهان	که چون کار شد سخت بر بندگان
بسوی نماز سیرت گریز	نه حاصل بود دستگاه ستیز
تو از لطف خود میسر مالی ز بند	با خسام و احسان کنی بهیون
چنین گفت زرد سی خوش بیان	که دارد به جنت ز لطف مکان
چه پند گان کار گردد دراز	خداوند گیتی کشایدش باز
گنگارم و آدم با آسید	چگونه شوم از درت نا آسید
همیشه توئی حاجتم را پناه	بلطف تو اکنون بدارم نگاه
کنون اے خداوند گردان سپهر	که آمد که بینی سوسه ما به به

بسم الله الرحمن الرحيم

اسکے طاقی گستان عالم	سے حافظہ و حسیان عالم
سہ سہ زنت ہر کی ہے	داد و دینا بہشت نگاہ ہے
صد ہرک ز صد زبان بیادست	اللہ زول و جان ہا دست
در عشق تو غمہ قی گشتہ لالہ	چرخ کردہ زخون دل بہ سیال
استادہ شدہ است صد کیجا	در حالت یاد تو یہ یکت پاملا
عشق تو گرفت نستران را	در حمد گشود اور دین را
گل دادہ بہ الفت تو من را	شق کردہ بہ عشق ہم پیدہ من را
سہ بارہ بیاد تو شدہ گل	صد پیچ نزد ادا دم سنبل
باشم چہ از شمار ز گس	در عشق تو گشتہ است ہر ص
سرسن بہ ثنائے تو ستادہ	در حمد زبان خود گشادہ
در یاد تو ہو گشتہ چون ورد	دل دادہ دھاک بہ بہ من کرد

در میان ز تو یافته است بر سر	به لاشه بها و تو هم سر سگ
از جبار ز تو شد در شاداب	از عمار ز تو شد نه میراب
غم گشته بسیار تو هم نو	از مسکرم تو هست درنگ و دو
آرایش آستان به انجم	ز بهایش این زمین ز مردم
تو داده از مسدود مسدود را	شکین ز تو شد گداو شده را
کس دور ز تو شد و توانا	البه ز تو می شود چو دانا
مورس ز تو می شود چو شیر	یک پشته ز تو شود دیر
سلطان ز تو یافته است جای	یک دره ز تو شود چو ماهی
روزی تو دمی به رویه و شمیر	هم لاشه و باز از تو شد سیر
و این هم سرخ روان بلند از تو	سپارو برود و دند از تو
قسمت ز تو بخورد ابا هیل	از گشت که میرسد ابا هیل
خاک از تو چو یافته است پستی	هر گونه برود تو نقشش پستی
گشتم همه عمر در سنای	شد نامه سن میر از سنای

سی سال به فکر جادو و شمشیر	کردیم هر چهار گاه خدمت
از صبح به عصری در بار	و مانند ز خانه و هم از کار
گذاشته کار است خسته	گذاشته خویش و هم بکار
گذاشته راحت خورد خواب	از گشتن وقت در بیتاب
گذاشته عیش خویش و آرام	خورد و طعام بکشت و خام
طی کرده به زود راه بپای راه	گشتم سر به کار و دوری گاه
زستم جو به پیش حاکم خویش	صدورده شده مضطرب دل و پیش
همان گشت جو از اسید و اندیم	دل گشت به پنج تائب و نیم
از رنج و غم راست شد شام	روز و روشن شده با غم
آن گشته ز کار و بار محسوس	طنی و گشتم رسیدم روح
مشغول شده بکار خوردن	این روز و سوسه فراگاه کردن
در طاعت به بار گشته	دستار به تار کم نیت داده
آن زنت که پیش ملکمان بود	در حالت طرب گشته بود

مرد شیدم بر کشیدم خوش	مشتد صبح در روز داشت را خوش
بر پشت سیم و دالان به ندری	در دست گرفتند منج بهدی
سیاح بسوی هر دیار	مردم شد با دست کار در دست
در غفلت خواب گشته هم شمار	از غلاب فرو شدم چه بیدار
آمد بدلم زیبا و چشم سودر	آخار شد آن عمل کردی بود
بار صبح در عقب شده بهم آخر شر	رفتیم سوختنم گاه چون روشن
شاغل به عمل بردی حاکم	هر لحظه نظاره سوختی حاکم
هم کار کرد و پیش از پیش	هم خوب سال حاکم خویش
خاک کوشش به چشم رفتیم	با این همه سوختی گرفتیم
ببینم نه از و بجز حفاست	آید به طمع و گرفتار
ریک لیس نه سن برادر تو ام	قد جان به بارگاه تو ام
گای نه کمر سوختی تو بشم	گای نه به باد تو نشستم
در بند گیت نه دم زدم من	رفتیم نه سوختی نزدیک قدم من

در یاد تو ای کریم چشمم	در تنه دستم از اشک بر نم
داد می تو مرا لب و دانا نم	از بهر شتابم خود را با نم
رسنه نه ز مروت به گنشم	این عمر عزیز ز دست بگنشم
کاسته نه به سجده در منت دام	کاسته نه سوسه تو بر نهادم
هر روز بدم به کبسه و شورت	بگزشت ششم به پیش و شدت
کن دور مرا ز کبسه و شورت	کن دور مرا از نفس و شورت
سهروردی در در سپه جاو	از شورت و کمر گم شده راه
داریم نه تاب ظلم و مصلحت	در رسم نه کنیم باکت محبت
از لطف مرا تو باز دار می	تا ما از کشیم شاد می
این ششم مرا از سن تو کن و دور	بهستم همه دم ز ششم به دور
هر چه بد که در نظر بسیار	از طبع و کم سبک دانا
از طبع مرا تو دور دار می	از لطف تو جا نیست بهاری
هر روز گزشت در خیال	شب زشت و فکر نلود خال

هر روز گزشت در سینه زار	هر شب به خیال زلفت دلهر
هر روز به فکر مال و اسباب	دل گشته ز صد سرافراش آفتاب
این جهان من شده پیران داغ	از قهری با صفا شدم ز داغ
یاک آدم دشتیم ناپاک	چهرات بر پیشم در خاک
آینه من شده نزار رنگ	بر رنگ نشاده است صدار سنگ
گر رنگ بر من شدن تو اند	به بدن آینه که دانند
به بدن آینه تو دانی	این امر محال تو توانی
تو به من خویش را به الطاف	در گشت ز خبرها کنی صاف
هر روز ز تو رسد غذا بهیم	مقبول تر سبکی رعنا بهیم
گویم به تو هر چه از کم و بیش	مقبول کنی ز جسته خویش
داری نظری به هر کم و بیش	لطفت تو حصارا از جیب و راست
لطفت و کرم تو یار ما را	احسان تو غمگسار ما را
هر روز چو انتخاب کنم من	جز در گمبه تو کجبارم من

دال تو که من گساده گورم	بر در گمبه تو در گمبه ارم
مرد و همه را دوا تو داری	لطف و کرم و عطا تو داری
مقتول کنی و پاک مردود	آوردن عرمن کار من بود
ببینم ز گساده خویش طهار	از پاکدشته تا به سزار
در خاطر من بیاید یکسار	تا روز حساب چون شود کار
از کرد و تو خویش جان شمرده	و من سینه و دم و جگر رزدا
چون یاد کنم عنایت تو	در دل آرام حکایت تو
آن رحمت و لطف و مهربانی	آن بخشش تا سر و تنم آلی
آوردن کار و دستگیری	در حالت سختی و پیری
آن دیوان خرم و عیب پوشی	آن دادن رزق با طووشی
آوردن مرهم دل و ریش	لطف و کرم تو بیش از پیش
دین شکر دل شکفته گردد	هم بند تها گسسته گردد
خوف و خطر از دم شده بدو	رفتند ز خاطر من چو کاغذ

این همه بخش تو بیدم	گرم ز دست بگوید
پیش منده شد از گدازش	از گداز خویشش پشیمان
آه برادر تو او را	از غیب تو هاجش برآید
از شدت درد برادر تو	و این شده از زنجیر و درد
از لطف ایدر او و رانی	صد باب گرم برکشاید
و در بیم خویشین کلام سعدی	اورا که تو هاست خاص دارد
او طایفه کارمند و اند	چون هیچ دستش مناس
اکتال بدو تو آدم من	ایمان گساده و بد
داریم نه او سبادت	کردیم نه ما سگ را طست
دارم ز لایق امید و اری	از گداز خویشش شده ساری
نرسید کن زار که خویش	مرهم تو می بخشد دلش
از لطف او گرم تو گشاست	از لطف گناه من تو گشاست

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند ما تو کردی خاک را پاک	تو دادی در دل در قالب خاک
تو آوردی زمین و آسمان را	بیا و خویش را در می فوق جان را
ز خاک و آب آوردی تو دل را	شراب عشق دادی جام گل را
چو زان می جرقه افتد بر افلاک	بسوزد پاک و هم گردد همه خاک
لگراین آب دگل شد حاصل او	ازین می میشود سرخوش دل او
بسند آمد ترا این صورت خاک	اگر از گزشت در عت ز افلاک
بزرگ این صورت خاک از ملک شد	ملبندی یافت بر ترا از فلک شد
جمال حسن بخشیدی تو با گل	ز تو در عشق شد شوریده بلبل
تو کردی شیخ را پر نور مهیدا	که پر دانه بر دگشت است شبیدا
چه شنید بلکه او در باخته هوش	بسوزد خویش را از مهر و شوش
ز تو محزون شده در عشق ماه مهر	ز تو گردیده حسن در عشق ظاه مهر

ز کوه دارند مردان و جود حاسله	نه می آرند بر خال سه لاسه
به عشق تو بهاد و جان و تن را	بیادست چاک کرده پیرهن را
بیادست غرق شد در غمنا	بدست جان شده محمود عا
از تو یقین آید در سناجات	تو می باشی پناه حمله حاجات
از تو یقین می آید شش را عا	به هر دست می خیزد عارا
از تو هر لحظه می یابند راحت	روا از تو شود هر لحظه حاجت
چو می خواهی دی از لطف پاست	بیاید از تو مارا سیل زار است
چو آید بستگان را کار دشوار	شود لطف و عنایات تو غمنا
تو آدمی هستی گان را خاکساری	تو آدمی هستی گان را معجز داری
تو آموزی مرا معنی نوشستن	تو آموزی مرا الفاظ لیستن
زبان طوطی شکر بیان را	بیاموزی تو زارغ بد زبان را
تو آموزی به ابد شاعر می را	به بغلس سید می تو افسر می را
بنادان سید می تو عقل و ادراک	کنی از لطف خود ناپاک را پاک

ز تو میانه شود آباد از تو محله	طرب دسته گردد شاد از تو
شبه تیره ز تو هم روز روشن	به دیانه ز تو شد باغ گلشن
شود گمراهی از تو بهانه	ز تو گم گشته می آید بهانه
دهی از لطف خود اعزاز و طبع	گدائے را کنی تو بادشاه
ضعیف گردد از تو صاحب زور	ز فضل تو شود یک ذره چون هو
کنی و حلقه خاصان تو داخل	ز لطف تو شود زندیق شاغل
شود از قدر نیست شمرده شکر زهر	گنگار از تو گردد عار و دهر
ز تو روزی رسد امر از حق من	تو هستی مالک دهم خالق من
ز تو هر فرد را آید غذائے	ز تو هر ورد را آید دوائے
کز دستان زندان از بهر مردم	تو کردی دانه ها از جو و گندم
که می آید بهنگام طعاشش	نوشتی تو بر هر دانه ناشش
چگونه لطف و احسانت شمارم	تجا خود شکر انعامت گزارم
منی دار بیم بار است بیان ما	اگر هر سو تن گردد زبان ما

تومی دانی ترود و ما که دارم	فضل است آنگه او را بر نگارم
تومی دانی ضمیر بے زبان ا	تومی دانی دل پیرو جهان را
تومی دانی ضمیر مار و هم مور	تومی دانی ضمیر شیر و هم گور
تومی دانی دل مرغ و بیایم	رسانی مرهے بر ریش دایم
توز لیل کن ترود و ما را	تو تسکین میدی شاه و گدارا
رسانی مرهم ریش دروغم	توسے دانی که من از درد چو غم
سگے کو گم خود از مالک خویش	همی گرد و بهر در بادی ریش
بهر جاسکے که او گردد بزاری	دود در بهیاری و به خزاری
خورد از دست لعلان سنگ هم چوب	دوان مردم زهر سد باز و د کوب
سگان پویان پیش از کوی و برن	گرفته دست و پای دگوشتن گردن
ز زخم ناخن و دندان خونخوار و	شده موجود و از جان گشته سبزار
چکان خون از سر و گردنش چاک	شده هر زخم مالیش چاک و پاک
بهر صومی دود از درد بیتاب	بزاری و بخواری چشم بر آب

کسی یا بدستے را دوست و محوار	که از رحمت به بیست و حالت زار
را ندم و را از دست طفلان	سند مرهم در ابرو زخم دندان
به مجبورسی ندارد طاقت جنگ	تنش بیکار از چوب و هم از سنگ
نه در تن قوت جنگ و ستیزش	نه از دست و را راه گریزش
نه رو سے ماندن و نه پاس رفتن	نه خاموشی نه اورا جلت گفتن
چو آن سگ از تو من هم گشته ام گم	به جنبانم سپرد در سبزه ان دم
منی گذر و خیال من به آن راه	کز آن گم گشته ام حیران شدم آه
و سہی خود توانم سکه رسیدن	مقام و جایگاه خویش دیدن
یقین دارم کئی تو باد از من	نه بودی تو گئی ناشاد از من
ز یاد تو به خاطر شاد باشم	بیاد تو ز غم آزاد باشم
بیادت گشت سرخ و دم زدل دوم	بیادت گشت زنگارم همه نور
بیادت شادمانی شد غلام	بیادت شد می عشرت بهجام
بیاد تو همین در ترک تا ز م	بیاد تو ہی بر خویش تا ز م

بیاد تو برقص اندر در آیم	بیاد تو چون سستال می سرایم
بیاد تو چنین بر خویشش با لم	بیاد تو همین در دورداد عالم
بیاد تو صد ازین ندارم	بیاد تو پیدایم ندارم
بیاد تو گشته چون سنان بهوش	بیاد تو من سوسه صحرای سر جوش
بیاد تو تنگ گشته جامه بر تن	بیاد تو خدا جان و دل من
همی خواهیم ز تو اسے داد رس	که تا باشد به من این جامه تن
دل ما فراق موشی نه باشد	ز ذکر و یاد خاموشی نباشد
همین خواهیم که تار و ز قیامت	تو داری اعتقاد من سلامت
مرا گرد خطا تا تو نگردان	همین باشیم مثل بید لرزان
ز دست غیب تو روزی سان بتر	ز لطف خویش بر من مهربان باش
ز دست غیب کردی کار و بارم	ز لطف تو همی امید دارم
منجید داریم تاب و صبر در دل	مگر گرد زانسانم تو حاصل
ز دل بیتابی من دور گردان	سیاهی را بدل از نور گردان

زکر دایم من تو نه جوشی	کنه آند زمین تو عجب پوشی
منه بر من تو بار نیست کس	مرا احسان دهم انعام تو بس
نگاهم راه به خود خاص خود دار	با احسان کسان هرگز نکن طوار
مرا محفوظ دار از هر بلا	بر صفت دور دار از من خطا
چهل سالم گذشت و شش از آن بس	نمی دارم به یک جو منت کس
بالطاف و با کرام تو بودم	با احسان و با لطف تو بودم
بسی بگذشت و باقی مانده زان کم	سیر مارا کن پیش کس نظم
سجود و لطف و احسان تو باشم	با حکام و بفرمان تو باشم
چه آید بر دل من همه از رخ	با مداد آید الطاف تو با گنج
بجز تو کیست تا مارا رها ند طو	را نپیدن که داند که تواند
سیر مارا به نزد مرد مغرور	مرا هم از تکبیر دار تو دور
شده از غفلت من راه پنهان	شدم از کرد و خود من پریشان
تو از راه خطا مارا نگریدار	کنون از مصیبت مارا بره آر

مرا از بار محنت تو رهایی	تو احوالی در دهنم را بهرانی
گوشه روز شب در قبیل دور قال	شده این عمر من مسایع بی مال
بچه تحصیل زر کردم غلامی	نه کردم فکر بهر نیکبختی
بسه بگذشت در خواب و بیداری	کنون تو دست گیری کن به رحمت
مرا تو در سینه خا صمان خود دار	اگر چه ما خطا کردیم بسیار
شنیده استم که در روز قیامت	گنگاران نپا از شنیدم و ندانست
هرگاه هست شده اند حد پیشیان	دل صد پاره و بر خویش لزان
بهر راه زندگان دارمانی	بمنمود دل ایشان رسانی
چنین گفت است مولا که جامی	که او مهر داشت گوشت نیکبختی
گنا یا نم اگر از حد بدون است	هزاران بار زان لطف نزون است
کن با من چه باشد پیش لطف	تو پرستی عیب من از مهر و رحمت
با لطافت تو من امید دارم	با کرام تو چشم خویش دارم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

<p>بسته بیچاره خطاوار گشت از در تو یافتت تیر سپید را یافتت او از در تو عسجد جا چون نه بدرگاه تو پیشانی بیاورد عزت و حشمت تو دهی هر کس تا ندی قوت و تدبیر را الهی او در دهن دهم نان دهی هر سکننت تو در ابادی تا که با لطف تو دار و نظر در دل او نور ز ایمان دهی دور ز هر نیک و ز بد می کنی</p>	<p>مسدود نما حلقه سزاوار گشت از در تو یافتت قفس پر او می شود او از کرم بادشاه این همه توفیق که می یابد چون که تو از لطف بدار می نظر بے طالب او تو دهی شیر را چون که با لطف تو دندان دهی دست و را می دهی و پا دهی می دهی از لطف و مایه و بصر از کریم خود همه سامان دهی جان و دلش مایل خود می کنی</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در طلبت گشته ز خود بے خبر	نیست در افکار غیر و ز شکر
در دل او گشته مذاق دگر	لوح دلش راست سیاق دگر
این همه چون بے طلب او دمی	و مبدم از تو رسد او را بهی
مبده چو بیند در الطاف باز	چون نه کند دست دغا را دراز
نیست و را جز تو در سے دیگرے	نیست و را از بگذرے دیگرے
از در تو بند چو گو نه رود	کیست کسی تا مد او کند
چون نه کنم سحره بسوس تو من	یافت ام از تو سر و چشم و تن
سجده چه باشد دل و جانم فدا	این دهن و لطف و ز بانم فدا
گفتن حمد تو مجالم نه بود	بهر پریدن پر و بالم نه بود
از ره اکرام تو دادی دامن	در دهن من ز تو آمد زبان
داده تو نسیق شناسے خردم	تا ز شناسے تو شرف شدم
کز چه ندانم ز غلط یا صحیح	چون تو پسندی همه باشد فصیح
کیست گویا به سخنان باغ	همسرے کبک شاید ز زانغ

کلبک قدم می نهد از حسن و ناز	ز آغ که باشد گشت پا دراز
گل شده مغرور به حسن و جمال	یافته است او ز نورنگ کمال
کیست گیسوی که مقابل شود	شدم و حیا پیش و پیش می دور
گرچه گیاه است بظاهر ذلیل	آوره از شکم نواداسه خلیل
می خورد از بهر سخا آب او	فرش زمین گشته پی خواب او
دیده ام او را بیابان در یک	هست میان ریگ چه تنگ و یک
از تپش هور نه خشم دارد او	ز آنکه ز تو لطف و کرم دارد او
تو ز عنایات بهاری خیال	ناز کند گرچه ندارد جمال
هر که درین دیر خرابات او	چاره نمی دارد و سنی آبرو
نیست در احسن و جمال و شعور	گشته از دجانه خلایق نفور
تو ز رو لطف بهاری نظر	ز آنکه در انبیت بجز تو در
هست امیدم که قبولم کنی	جز تو مرا نیست کس ای غنی
گرچه مرا نیست کمال و جمال	از تو امید است مرا ذوالجلال

بر کرم است مرا ترک باز	بر لطف خود تو ما را است باز
در لطف خود نشانند کس بلا	گرچه مرا خوار بدانند و لطف
لطف تو بهین چه داد و بدم	ما با سید تو نداریم غم
از تن و از جامه و از پا و دست	نیست با سید تو ما را خبر بلا
از زرد و از گوسهر و از گنج و مال	نیست با سید تو ما را خیال
ما با سید کرمست نغمه سنج	ما با سید تو نداریم رنج بلا
لطف و عنایات ز انما زده پیش	بند چه بپسته ز خداوند خویش
غافل و صابر بود از جستجو بلا	کے تواند که یک لحظه او
صبر نیاید که بهارم نهان	نیست محالم که کشایم زبان
لطف ہی آید و پویم ز دل	حمد تو از شوق بگویم ز دل
جمله خلایق پی او مستمند	این زرد و فقیر ز تو شدار چمند
یاخته او جاسے ابر فرق شاه	دادہ از لطف و را عز و جاه
از کرمست یافتم است این کمال	گرچه بود او بمثال سفال

از کرمش قاضی حاجات شد	متنم جمله بهات شد
در پی او جمله خلائق روان	گشته پریشان همه پر روان
در پی او جابل و فاضل روان	در پی او ابله و عاقل روان
در طلبش علم و فن آموخته	در طلبش گشته بر و سوخته
در طلبش آیت قرآن بدست	در طلبش رایت سلطان بدست
در طلبش گشته باسید و بیم	در طلبش کرده دل و جان و نیم
در طلبش چاکر و خادم شده	در طلبش بنده نادم شده
در طلبش کرده لباس فقیر	در طلبش گشته ضعیف و حقیر
در طلبش خاک بر برمی کنند	موسه پراگنده بر برمی کنند
در طلبش کرده کمر بر میان	در طلبش گشته پریشان ز جهان
در طلبش موسه زراعت روند	در طلبش موسه تجارت شوند
نعمت دنیا شده حاصل از د	دارد مدار همه عالم بر د
لقمه پسندیده و شیرین و نغز	نبوه اقسام از د پز زغز

پارچه هر رنگ از دغیب ندر	هر همه اسباب از دسے بزند
چون بد تامل به نمودم خیال	بهست زرد سیم جوخت و سفال
از کرمت یافت اعزاز از	مبلد ضلایق شده در جستجو
از کرمت ذره شود افتاسب	قطره ناچیز شود در ناب
سنگ ز تو عمل چرخشان شود	هم ز تو الماس در خشان شود
بیش به گشته ز سیم و زر	بیش به گشته سیکے از زر
از ره الغمام تو دادی بمن	بسم ز خاک و سپے او پیران
دانش و ادراک مراداده	صحن و گلستان و سر داده
دادہ زر به ترا دسے من	از عمل قوت باز دسے من
از ره الطاف سلامت بدار	قوت باز دسے مرا کردگار
تا که بیمار سیم ز بازو بسے خود	زور بدار سیم ز بازو بسے خود
دادہ از لطف تو جاہ و چشم	یافته ام از تو غلام و خدم
دادہ اقام سدار سی بن	تا که از دباشدم آرام تن

چشم مرا بایل خود کرد	چشم مرا بایل خود کرد
چشم مرا نسبت به دست کسان	چشم بدارند ز من مردمان
گشته ام از لطافت تو بن شاه کام	کرده در خساق مرا نیک نام
لیک بر خود ز توبه یافتم	این همه اعزاز ز توبه یافتم
مانده فخر آنکه در افست به گل	حکم تو تمییس در کردم ز دل
عمد گر آنما به غلط یافتم	قیمت این عمر نه در یافتم
وقت عزیزم سپه شربت گزشت	عمد به فکر ز رود دولت گزشت
آمده شربت و لب و درویش	توبه کنم از عمل زشت خویش
توبه از آن دادن به پنج کسان	توبه ز بگرفتن گنج کسان
توبه از این خواه خدا را بیستاه	توبه از آن دیدن خود را بجاه
توبه از آن غصه زان که سنگی	توبه از آن نخوت و کم گشتگی
توبه از آن کردن لطمه و تنجا	توبه از آن رستن راه خطا
توبه از آن رفتن به در خیال	توبه از آن دیدن حسن و جمال

تو به از آن نکست تقصیل در
 تو به از آن کردن سدر و طرد
 زانکه تو هستی همه را کار ساز
 باز بدلت تو برانی مرا
 نسبت مرا جز تو امید از کس
 گر چه گناه است ز اندازد پیش
 دور و گذار تو از لطف خویش
 هست رسیدم که برانی مرا
 هست امید از تو واسه کریم
 از کرم و لطف سنتانی مرا
 جرم و خطای من سکین پس
 از کرم خویش بدیگن نظر

تو به از آن نکست تقصیل در
 تو به از آن کردن سدر و طرد
 آمده ام از ره محبت و نیاز
 چون تو با عسل از بخوانی مرا
 بند و چو من پیش تو آید پس
 من به امید تو منم و خویش
 هر من دار تو از لطف خویش
 آنچه منم قرب تو دانی مرا
 آمده از بند و خطای عظیم
 از کرم و جودم رانی مرا
 من در سر عسل بگویم همین
 از کرم خویش سوسه من گذر

بسم الله الرحمن الرحيم

اسے کہ در امر تو سماک و سماک	اسے کہ در حکم تست جن و ملک
برتری داده بر عرش برین	هم تو گسترده بر فرش زمین
بر بلند سی ز تست ابن افلاک	یافته است از تو بستی خاک
ش بلند سی ز تو و هم بستی	تو نشیب و فراز را بستی
انجم از تست و ما شب از تو	دره از تست و آفتاب از تو
شد گدا از تو باد شاه از تو	عاجزی از تو هست و چاه از تو
سور خور از تو و ز تو مار بزرگ	پشته از تو ز تست پیل شرگ
کوہ از تو و نیز کاہ از تو	ابر باران و آب چاه از تو
نور از تو و نیز نار از تو	گل ز تو گشته است و خار از تو
فرش خاک از تو چرخ باطل از تو	بند و پیراه نیکنام از تو
شاردانی ز تست و غم از تو	خنده از تست و چشم سم از تو

دل من می شود ز سستی رهش	منشی گر مراد در آید پیش
در غمش خاطر من بفرساید	هر بلا سے کہ پیش من آید
خاطر اندوگین دل امسوده	می شوم بقیه دارد بجز مرده
در پریشانی عقل گردد دور	صبر از دل بهین شود کافور
دسبدم نام تو همی خوانم	حافظ ما تو کی یقین دامنم
این بلا سے خفیف دارم جبر	لیک از اسبست ندارم صبر
این زبان درایع زبان سترگ	این بلا داغ بلا سے بزرگ
همه دشواری از تو آسانی	چاره کار من تو میدانی
از غلط فهمی مبرج و سخن	دسبدم تو کنی خیال به من
دسبدم از تو دوستانی	دسبدم از قومهربانی
نمیت او را خبر نیک و زب	همچو سطلی که زار میسگید
مادرش فکر او بدل دارد	لعن هر لحظه گریه می آرد
لعن نادان سبیل سے نالدا	پریشش روغن او همی مالدا

مادرش چون علاج جوش آمد	لطفش نمود را به مهر و شام
لفظ و اندران دوار را ز سر	گر بود مهر را به مهر
نیست او را مجال جنبش و لغزش	نیست او را تمیز دانش و عقل
چون بکارت کنیم غرض خیال	لطفش در دل کند فضل لال
مادر شفق بود کوشان	شفقت میکند هر از جان
داده مهر تو ایا مادر	پوش داد لطف خویش در چادر
او حفاظت ز خشک و تره دارد	سوی هر نیک و بد نظر دارد
در دل مادر است پس الفت	دور از لطف میکند کلمات
مهربانی تو داده به نام علی	از تو آغاز و هم ز تو انجام
این همه مهر مادران از تست	داده مهر مادران از تست
من هر آن لطف شیر خواره و خرد	می شناسم ز می نه صاف و نه در
از غلط نمیشود ز نادانی	بشناسیم مهر پنهانی
شفقت را ز تست چشم به من	بر خطا نکن تو چشم به من

تا شناسیم جود را احسان است	تا شناسیم لطف از شامت
نیز محفوظ از خطره داری	تا همیشه بین نظر داری
شکر اگر ام تو بگویم گنم	شکر آنست که تو بگویم گنم
لطف تو ظاهر و نهان دارم	آورد از تو در بهمان دارم
این زبان داده سپی گفتن	داد و دست و پا سپی رفتن
اکس خورشید را نه می جوید	این زبان شکر تو نمی گوید
از رنگ و خون در دست هداج	بر بدن داده هزاران خود
دارم احسان تو زهر سوزی	چون کشم شکر تو زهر سوزی
در پی شکر تو نه استناید	این شکم از تو آب نان یابد
بر بدن طاقت غذا دادی	توست میخشم سوره را دادی
شکم و پشت و پا سرد گردن	دست و بازو تو داده به بدن
سرین گشته است پیر غرور	سیکتم روز و شب خطا و قصور
دست دهم تو به سن نظر داری	تو نه بفصل خودم بره آری

در خطا و گناه شجاعت و جوی	در سبب دم فوت حیات دمی
شکر عفو خطا و بخشایش	شکر جود و عطا و آسایش
شکر از بازداشتن ز خطا	شکر از دورداشتن ز جفا
میکنم شکر من بدرگاهت	نیت راستی مرا بجزایت
میکنم شکر تو ز هر سوئی	که ندارم بهر تو من کوئی
پیش کس گر روم من از غفلت	و ایسم منی کنی تو از رحمت
چون شوم من بسوی تو نالان	میکنی تو مرا چه خوش حالان
شکر تو از دل دزد جان آرم	که بجزند تو در گدایم آرم
ادفت چون نظیر حسن و جمال	میکنم منی شصت تو خیال
تو مرا از خطا نگه داری بخدا	از عتابت خود بره آرمی
شکر این داشتن براه صواب	شکر عفو و داشتن ز عذاب
میکنم شکر نفس تو بیهی	که ندارم نظیر بیهی کسی
مال مردم چه مار سیدانم	در دل خویش هزار سیدانم

می گفتم شکر تو که از الطاف	می گفتم بهانی ازین بلاها صاف
در سرم چون غرور می آید	خوف تو هم ضرور می آید
شکر تو می گفتم که تو غرور	می گفتم از ره عنایت دور
هم درین دهر آبرویم ده	با خلایق تو نیک خویم ده
پیش دودمان مرا ده ولت	پیش بچه منی مرده خجالت
پیش بچه منی مسهر مارا	تو از الطاف خود بسخر مارا
حاکم ما تو کی داری بند و ع	پیش کس چون شویم شرمند
از کرم تو مرا به نعمت دار	هم هر روز بهسان برفت دار
شدم دارم در طاعت مردم	عقل و دانش همی به کرد و کم
من که دارم بچویش شیشه ننگ	شفقت کن بر بد بگلن سنگ
حاجت من به دست خویش بهار	حاجت من را بغیر خود بسیار
تو مرا ملتی بغیر کن ع	ایمن دلیم را از کعبه و بر کن
رزق ما را از گنج خویش بده	وقت حاجت به مهر پیش بهار

من ندارم عبادت و نماز	آرزو میکنم به مجروحان
دست حاجت نبرو ام بکس	معه عمر من گذشت بس
دست حاجت بس تو دارم	آرزو ام بر دست تو دارم
از جوانی رسا شد کوبه شیب	همه حاجات من بهار از غیب
همه شب در گذشت و صبح رسید	این سیاهی شب به وز رسید
صفت و پیری کنون نهاده باد	در گذشت این شباب من به نشاط
از عکاست خود به چاه بهار	این لبها مرا بنگاه بهار
از در تو هر آمده به شتاب	جمله حاجات من بوقت شباب
مالقی راست حاکم بنشایش	شد چهل سال دشمن آسایش
تو نمانا زمان کردی طوطا	تو زلفی مرا جوان کردی طوطا
شفقت کردی و غمم بردی	در بدم حاجتم بر آوردی
از تو امید دست گیری است	شد چه اینک زمان پیری است
دل من سوخته تو رود هر دم	باسب تو نیست مار غم

با مسیب تو چشم خود دارم	با مسیب تو چشم خود دارم
در جوانی چرا که بودم مشاد	در جوانی چرا که بودم مشاد
من کنون آیدم بدرگاهت	من کنون آیدم بدرگاهت
بخود تو کعبه رود بند	بخود تو کعبه رود بند
بے غمی تو بدو ز کار جهان	بے غمی تو بدو ز کار جهان
از درد شیب انتشار می دارم	از درد شیب انتشار می دارم
سوسه نوا غفلت می دارم	سوسه نوا غفلت می دارم
چو که سوسه سپید شود	چو که سوسه سپید شود
که سیاه می کنی تو سپید	که سیاه می کنی تو سپید
از دل من تو کن سیاه دور	از دل من تو کن سیاه دور
از گناهم مرا سنجات بده	از گناهم مرا سنجات بده
عفو کن جرم و هم خطایم را عفو	عفو کن جرم و هم خطایم را عفو

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اسے کہ در یاد تو مخلوق جهان	جمله در یاد پنهان و عیان
نام تو در زبان همه کس	آدمی زاده و ہم پیل و گس
گشته در یاد تو ہم زاهد و ست	جمله دارند بالعمیم تو دست
نام تو در زبان سیدارند	یاد نام تو ز جان سیدارند
یاد تو شاه جهان سیدارند	نام پاکست بزبان سیدارند
نام تو در گدائیدارند	هم بنام تو صد اسمیدارند
ذکر تو جن و ملک سیدارند	یاد تو عرش و فلک سیدارند
هر گیاهی که برود ز زمین	دارد او یاد تو در قلب همین
و روانست همه گلها دارند	نام پاک تو بدلیس دارند
یاد تو مرغ و بهایم دارند	دل خود سرت یقوا یم دارند
یاد تو در همه ملت دارند	در همه کثرت و قلت دارند

هستند یان جمله هزاران فرقه	سند یان نیز به چندین فرقه
اهل اسلام همه از کوه و همه	مذهب شان همه متفاوت همه
جمله ایرانی و تورانی هم	رومی و شامی و افغانی هم
چینی و برمی و هم جا پانی	ترنگی و اسیری و یونانی
همه اندلیقه و امریکین هم	ایشیا یورپ و تازی و عجم
جرمن و انگلش و افریجی و روس	همه یهودی و نصارا و مجوس
همه افراسی تو حید تواند	همه دل بسته تجید تواند
همه یار و تو بجان میدارند	همه سوسے تو فغان میدارند
جمله سوسے تو زبان میدارند	همه بیاد تو لسان میدارند
من بهر سو که گذر میدارم	تو پاکست بنظر میدارم
با ملا یک تو عبادت دادی	آن عبادت بر یا صفت دادی
در سبدم تن به شفت دارند	پے تو محنت و دقت دارند
آنکه حاصل کنم از یاد تو من	او نه یا مبتدیان محنت تن

منزل تو به لای من شده است	مهر و برآب و گل من شده است
خاک برآب ز تو شد تا بزم	آتش دباو به حکمت دایم
جمله اشکال تو کردی از خاک	گشته این خاک هم از حکم تو پاک
خلقت مختلف گشته ز تو	این همه نقش به گل بسته ز تو
مختلف صورت انسان کردی	مختلف هیبت حیوان کردی
مختلف شکل اناث است و ذکور	مختلف شکل پری دارد و حور
روز و شب خلقت بهیچ عالم	می براری و برمی سوزی عدم
آدمی زاده به شکل دیگر	هر یک گشته از دیگر بسته
مختلف شکل برادر با هم	مختلف دخترا و مادر با هم
مختلف صورت فرزندان و پدر	مختلف سیرت شان همه یک
قسمت روز رسانی به همه	حکم خود روز برانی به همه
روزی روز رسانی با من	سیکنی لطف رسانی با من
روز و شب آنچه که باید با من	هم ز لطف تو بیاید با من

از غذا تازه تو داری جانم	زنده از رحمت تو می مانم
زان گوارا ولد پذیرد طعام	آن غذا روز شود بخت زخام
می چشانی همه گرم و سردم	من چو عازم به سفر می گرم
پر کنی خوان ز خورش آب بهام	پیش از آنکه برسانی به مقام
کے من خوان بهکان می آرند	روزی من ز جهان می آرند
نپے سلطان دپے صاحب دلق	جایجا آب بلا منت خلق
شد بلا منت و قیمت از تو	نعمت آب ضیعت از تو
گشته از آب همه زنده بجان	هم بدریا تو آب است روان
تشنگی همه بردمی از آب	مل شے زنده تو کردی از آب
پاک گرد همه از دے ناپاک	آب پاکیزه براری از خاک
از تو برگشته با نسا رو به بحر	نعمت نیست چو آب اندر دهر
بجساب آب بصحر و براه	بجساب آب بدریا و بجاه
تا که یامند همه تشنه شتاب	جایجا چشمه و جوی است ز آب

یا فتنی آب کجا وحش و طیور	گر نبود سی ز تو دریا و بحور
گشته ام از کرمش مثل اسیر	چون کنم شکر و سپاس تو قیر
حال من نیست بنزدت پنهان	آبرو از تو بدام بهمان
صورت از خاک ز تو یافته ام	صورت پاک ز تو یافته ام
کز دادی تو مرا عیب به تن	سیکتم شکر عنایات تو من
پس هر درد تو در مان کردی	درد و سختی به من آسان کردی
سوسه لطف تو نظر میدارم	نه لیاقت نه بهر سبب دارم
تو هر درد در بانی مارا	تو ز الطاف ستانی مارا
صاحب مملکت و جاه شوی	یک گز از تو شهنشاه شوی
دل و جانم ز غم و درد در نیم	شد همه عمر با مسدود و بیم
روز و شب گشته بکس حاکم	چشم دارم بر دس حاکم
سختی و سده به بجان می باشد	دل چو سیلاب طوفان می باشد
پس منصب شده در ریخ و ملال	منصب ظاهریم گشته و بال

همه طاقتمند شیر حاکم	همه مغرب به سر پر حاکم
دل من داند من می دانم	که چه حالت بر بندیر جانم
گرچه من منصب عالی دارم	این دل از باد تو خالی دارم
من دمی سحره نکردم پیشیت	من سر غولیش نبردم پیشیت
درد لم نوز ز عرفان درده	بے رنجور تو درمان درده
دل من کن بسوی خود مایل	دقت حاجت بسوی خود مثال
شیشه خاطر مارا شکن	ده شجاعت تو ز هر رنج دشمن
تاب گفتار کنی نیست مرا	جز تو ام یار کنی نیست مرا
تو که داری ز عنایات نظر	می رانی تو ز هر خوف و خطر
می رانی تو ز هر جور و ستم	می رانی تو ز هر درد و الم
سیرانی ز بلا مارا	سیرانی ز خطا مارا
این دلم هست پر از فتنه و زور	روز و شب مانده به فسق و جور
از بے نفع هزاران تدبیر	سب کنم یک ندانم تقدیر

از سبب فطع به گرد به فریب
 فتنه و زور سپید زور زمین
 گاه کردم نه نیکوئی به کس
 دقت سختی نه رسیدم به کس
 نشانه کار کس از دستم
 نه به فریاد کس رسیدم
 من رسیدم نه به امداد شیم
 مردمان نیک برانکارند
 حسن ظن بیش بدارند به من
 لطفت تو بر من مسکین شده است
 اگر چه کردار ندارم نیکو
 فرض تو تا هیچ زمن شده نه ادا
 تو ز الطاف نکند از مرا

رسیدم من سوت بالا شیب
 شب و روز ناست مرا کار بهین
 عمر و زور گزشت است به
 ریشه بهر دراز من گس
 نه کمر از سبب مردم لبستم
 نه به امداد کس رسیدم
 من رها ندیم شکس را از بهیم
 لطفت بر من به عنایت و ابرم
 الفت خویش بدارند بهین
 کین همه عزت و تمکین شده است
 یا قسم عزت و توقیر ز تو
 بدست آمده ام همچو گدا
 از عنایات به آرم مرا

کن ز باغم بستایش مایل	دل و جانم به نیایش مایل
نه تمیز است مرا هم نه شعور	روز و شب باندہ بعصیان و قصور
چون شود بنده زانده بجان	سوسے تو می دور افتان خیزان
سختی چون برسد بر بنده	سوسے تو میرسد ادشتر بنده
تو ز لطافت پذیر می اورا	تو ز اشتقاق بگیر می اورا
او ز سختی چه برسان گردد	جمله مشکل ز تو آسان گردد
سوسے تو آمده ام من بنیاز	سوسے تو گشته همه من بنیاز
دارم از لطفت تو امید چنین ما	که خطائے من بیچاره بسین
کار ساز من بیکاره توئی لا	چاره بنده بیچاره توئی
یا د خود کن بدل ما تمایم	تا که باشیم بیادت دایم
تو مرا از ره الطاف بگیر	از ره لطف دعا یم به پذیر
کن تو مقبول مناجات مرا	تو زوا کن همه حاجات مرا

خاتم کتاب بهمت میرزا زینت اشرف

[illegible]

۲۰۰۰	۲	۳۰۰	۵	۵۳۱
۲۰۰	۲۰	۵۰	۷	
۲۰۰	۳۰۰	۳۰۰	۵۰	
۲۰۰	۲۰	۲۰	۷	
۲۰۰	۲	۵۰	۷	
۲۰۰	۲۰۰	۱۰	۳۰۰	
۲۰۰	۷	۱	۷۰	
۲۰۰	۲۰۰	۱۳۱۲	۵۳۱	

TITLE

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

